



دکتر جکیل و آقای هاید

رابرت لویی استیونسن

ترجمه آرمین هداپتی



شبی در شهر

تا جایی که ما اطلاع داریم، آقای ریچارد اینفیلد^۲ اولین کسی بود که با شخصیت حقیقی آن موجود شیطانی مرموز که نامش ادوارد هاید^۴ بود، دیدار کرد. این اتفاق، آقای اینفیلد را که جوانی قوی هیکل، فعال و پرجرئت بود به شکل غم‌انگیزی وحشت‌زده و آشفته کرد؛ چیزی که در زندگی بیست و چند ساله‌اش هرگز تجربه نکرده بود.

آن شب ریچارد در شهر شام خورده و برای گردش به همستید^۵ رفته بود. ساعت دو نیمه شب احساس خستگی کرد و تصمیم گرفت قدم‌زنان به خانه برگردد.

در حالی که عصایش را در هوا می چرخاند و آواز می خواند، به راه افتاد. شب زمستانی سردی بود و همه جا را سکوت فرا گرفته بود.

ناگهان صدای حرف زدن شنید و دو نفر را دید: یکی مردی کوچک اندام بود که به سرعت از طرف مقابل به سوی او می آمد؛ دیگری دختری ده یازده ساله که با تمام توان در پیاده روی می دوید. ریچارد با خود فکر کرد در این ساعت شب، این بچه در خیابان چه می کند.

دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید ولی دیگر دیر شده بود. دخترک و مرد در گوشه ای از خیابان به هم برخورد کردند و دخترک نقش زمین شد. مرد، دختر بچه را لگد کرد و در حالی که دخترک جیغ می کشید، به راه خود ادامه داد.

صحنه ترسناکی بود: تنها یک شیطان می توانست چنین کاری بکند؛ یک هیولا!

ریچارد شروع کرد به داد و فریاد و عصایش را به سوی مرد تکان داد، اما مرد بدون آن که پشت سرش را نگاه کند به راه افتاد. کودک وحشت زده و مجروح هم همان جا افتاده بود و فریاد می کشید. بالاخره پنجره ای باز شد و یک نفر سرش را بیرون آورد. لحظه ای

بعد پنجره‌های دیگری هم باز شد. مشخص بود که به زودی به کمک بچه می‌آیند و او را آرام می‌کنند. این بود که ریچارد تصمیمش را گرفت و به سرعت دنبال آن مرد دوید.

پیش از آن که مرد متوجه شود، ریچارد به او رسید و یقه‌اش را گرفت و گفت: «صبر کن ببینم آقا!»

مرد برگشت و چنان توی چشم‌های ریچارد زل زد که لرزه بر اندام او افتاد. چهرهٔ مرد کاملاً عادی بود. موهای تیره و کم‌پشتی داشت، ابروهایش کلفت و کمانی بود و دهانی بزرگ و لب‌هایی گوشتالو داشت. ولی چیزی در چشمانش بود که آدم را منزجر می‌کرد؛ چیزی زننده و شرارت‌بار؛ قدرتی درونی که با نوری درخشان در حال سوختن بود؛ قدرتی شیطانی! ریچارد بی‌اختیار دستش را کشید و زیر لب گفت: «جانور کثیف!»

مرد کاملاً خونسرد بود و اصلاً مقاومت نکرد؛ ولی چنان نگاه ترسناکی به ریچارد انداخت که عرق سرد بر تنش نشست. سپس با صدایی ضعیف و بریده‌بریده گفت: «انگار از من طلبکاری، جوان... شاید بد نباشد توضیح بدهی ببینم چی شده...» ریچارد، درحالی که صبرش سرآمده بود، فریاد زد: «من توضیح بدهم؟!»، نفرت، تمام وجودش را گرفته بود. نمی‌توانست جلو

خودش را بگیرد. عصایش را بلند کرد. دلش می‌خواست مرد را زیر ضربات عصایش بگیرد. با عصبانیت گفت: «شاید بهتر باشد اول تو راجع به کتک زدن آن بچه و رها کردنش روی زمین توضیح بدهی!»

ریچارد دوباره همان رضایت وحشیانه را در چشمان مرد دید. مرد با خونسردی گفت: «فقط یک تصادف بود دوست من! همین!»

ریچارد که از خشم احساس خفگی می‌کرد، گفت: «تصادف؟ این تصادف است که یک دختر بچه را زیر پاهایت لگدمال کنی و عین خیالت هم نباشد؟»

دوباره همان نگاه زشت در چشمان مرد دمیده شد، بعد چشمش به پشت سر ریچارد افتاد و نگاهش پراز ترس شد. ریچارد رویش را برگرداند و دید گروهی از مردم از خانه‌های شان بیرون آمده و دور کودک جمع شده‌اند. سر و صدای مردم خشمگین به گوش می‌رسید؛ انگار کودک ماجرا را برای آن‌ها شرح داده بود. لبخند تلخی روی لب‌های ریچارد نشست و با سردی گفت: «آن قدر مرد هستی که برگردی و عذرخواهی کنی و بینی چه بلایی سرش آورده‌ای؟»